



• درآدم

در آن روزها شهید هاشمی به قومیت، جایگاه و ظاهر رزمنده‌ها کاری نداشت. او به دنبال دل‌آوردانی بود که در عرصه دفاع استوار باشند. حسین دهقانی نیز از این دست رزمندگان بود که آن قدر برای تامین جان‌پناه رزمندگان پشت لودر نشست تا بیشتر از آنکه او را با نام اصلیش بشناسند، با نام لودرچی می‌شناختند. او را که اینک نیز به شغل مشابهی مشغول است، در میان یکی از رفت و آمدهایش میان تهران و بوشهر یافتیم تا زوایایی از فرماندهی شهید هاشمی را برایمان بازگوید.

■ «سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود
شاهد یاران با حسین دهقانی (لودرچی)

می‌گفت تو رزمنده شب هستی...

نکند و عراقی‌ها متوجه حضور ما نشوند. بولدوزر با لودر فرق دارد. بولدوزر قابلیت پر و خالی کردن خاک را ندارد و با آن نمی‌توان خاک را بلند کرد. من به کار با هر دو وسیله مسلط بودم. یک شب مشغول کار بودم که احساس کردم دو نفر در حال نزدیک شدن به بولدوزر هستند. یکی دو روز بعد چند تن از رزمندگان به من گفتند: «چند شب پیش که در حال گشت‌زنی بودیم، متوجه شدیم دو سرباز عراقی به سمت بولدوزر می‌آیند. ما هم فوراً تیراندازی کردیم و در نهایت آن دو متواری شدند.» عراقی‌ها همیشه از صدای بولدوزر جهت شناسایی موقعیت ما استفاده می‌کردند و به همین دلیل هر وقت قرار بود یک نفر با لودر مشغول به کار شود، ده، بیست نفر دیگر کمی جلوتر نیروی تأمین تشکیل می‌دادند تا مشکلی پیش نیاید، ولی من همیشه از غروب شروع به کار می‌کردم و به لطف خدا بدون هیچ مشکلی تا صبح به کارم ادامه می‌دادم.

یک روز سوار بر بولدوزر از کار برمی‌گشتم. بولدوزر صدایی شبیه تانک دارد. رزمندگان تصور کردند که تانک عراقی‌ها به سمت آنها می‌آید، به همین دلیل با آربی جی به طرفم شلیک کردند. البته به لطف خدا آربی جی‌ها به من اصابت نکرد. یک بار طی عملیات شبانه (شب‌بخون) تعداد زیادی از نیروهای عراقی را به اسارت درآوردیم. یکی از اسرا که مقام و درجه بالاتری داشت، با زبان عربی از رزمندگان ما می‌پرسید: «راننده بولدوزر کیست؟ می‌خواهم بدانم چه هیكلی دارد؟» بچه‌ها صحبت‌های او را برآیم ترجمه کردند. آن عراقی وقتی مرا دید، بر سر خودش زد و گفت: «پس آن کسی که مرا عاصی کرده این است؟» من همیشه با بولدوزر تعداد زیادی خاکریز می‌زدم. رزمندگان از چند خاکریز استفاده می‌کردند و بقیه خاکریزها را برای نمایش و به وحشت انداختن دشمن بلااستفاده می‌گذاشتند تا آنها تصور کنند که ما اسلحه و مهمات زیادی پشت خاکریزها پنهان می‌کنیم. به یاد دارم که یک روز صبح وقتی در منطقه با موتور بین خاکریز ایران و عراق گشت می‌زدم متوجه شدم که عراقی‌ها منطقه را ترک کرده‌اند. دشمن چند تیربارچی را هنوز

نیروهای عراقی در سمتی از شط که به شادگان و بیابان ماهشهر منتهی می‌شد، مستقر شده بودند. سنگرهایشان معمولی بود و ارتفاع خاکریزها به بیش از یک متر هم نمی‌رسید. وقتی برای اولین بار سید را دیدید، به شما چه مأموریتی دادند؟

آقا سیدمجتبی به من سفارش کرد برای اینکه عراقی‌ها هنگام کار مرا نبینند، از تاریکی شب استفاده کنم و با لودر خاکریز بکنم، اما من عصر کارم را آغاز کردم. عراقی‌ها به سمتمان شلیک می‌کردند. همه رزمندگان از اطراف لودر فرار کردند و به سمت سنگرهایشان رفتند، اما من به لطف خدا نترسیدم و توانستم حدود ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متر

آقا سیدمجتبی به من سفارش کرد برای اینکه عراقی‌ها هنگام کار مرا نبینند، از تاریکی شب استفاده کنم و با لودر خاکریز بکنم، اما من عصر کارم را آغاز کردم و توانستم حدود ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متر خاکریز بزنم. این در حالی بود که منورها در بالای سرم تمام فضا را روشن کرده بودند.

خاکریز بزنم. این درحالی بود که منورها در بالای سرم تمام فضا را روشن کرده بودند. وقتی منور روشن می‌شد، از نور آن می‌توانستیم سوزن را هم بر روی زمین پیدا کنیم، اما بسا یاری خدای متعال عراقی‌ها با وجود منورها نتوانستند لودر به آن بزرگی را ببینند. لودر هیچ اتاقک و بالطبع شبیشه‌ای هم نداشت، چون با وجود شبیشه نور منعکس می‌شد و عراقی‌ها موقعیت ما را تشخیص می‌دادند. بازوهای هیدرودینامیکی لودر از جنس استیل است و ما گل به بازوها می‌مالیدیم تا نور انعکاس پیدا

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟ در ابتدا با تکاورهای خرمشهر بودم، اما بعد از مدتی به آبادان رفتم و در آن جا با شهید هاشمی آشنا شدم. در کنار تکاورهای خرمشهر به چه فعالیت‌هایی مشغول بودید؟ آیا از آن روزها خاطره‌ای را به یاد دارید؟

ما در عملیات خانه به خانه و تن به تن شرکت می‌کردیم. به یاد دارم یک روز همراه با تکاور در کنار شط کارون ایستاده بودیم. یک عراقی در حالی که کلاشینکوف پر دوش، آربی جی در دست و کلت در کمر داشت، آن طرف رودخانه ایستاده بود. تکاور به من گفت: «با تفنگ آن سرباز عراقی را نشانه بگیر.» از آنجائی که من تا آن زمان به طور مستقیم به سمت نیروی دشمن تیراندازی نکرده بودم، می‌ترسیدم و هر بار که می‌خواستم آن سرباز را نشانه بگیرم، سر تفنگ به سمت پائین کج می‌شد. تکاور به پشت سر من زد و گفت: «بزن.» من هم شلیک کردم و به لطف خدا تیر به هدف خورد و آن عراقی به داخل آب افتاد. البته بعد از آن ماجرا ترسم فرو ریخت و در تیراندازی حرفه‌ای شدم. حتی به یاد دارم بعد از فدائیان اسلام وقتی به لشکر امام حسین پیوستم، سوار بر تانک زرهی می‌شدم و با گلوله تانک نیروهای دشمن را به راحتی نشانه می‌گرفتم. آن زمان هنوز بسیج شکل نگرفته بود و من جزو نیروهای مردمی بودم.

اولین بار چگونه پشت لودر نشستید؟ در آن شرایط اگر نیروها نیاز به لودر داشتند از جهاد درخواست می‌کردند تا برایشان بفرستد. من به جهاد فارس (در آبادان) رفتم و به آنها گفتم: «قصد دارم پشت لودر بنشینم.» از آنجائی که رانندگی بلد بودم و از طرفی قصد یادگیری داشتم، به لطف آقای جزایری - که مسئول آنجا بود - راه انداختن لودر را در مدت یک ساعت یاد گرفتم. در آن موقع ۱۷ سال داشتم. آنها به من مأموریت دادند تا با لودر به فدائیان اسلام بپیوندم. من هم از داخل شهر (مقری به نام کودستان محبوبه) به سمت منطقه ذوالفقاریه رفتم.

وقتی به ذوالفقاریه رسیدید، منطقه را چگونه دیدید؟ سیدمجتبی به همراه رزمندگان در منطقه‌ای نزدیک به



متوجه می‌شدم که بعد از تیراندازی بیش از صد گلوله داخل بیل افتاده است. در این میان دو بار زخمی شدم. یک روز در تپه‌های دشت عباس روی تانک زرهی ایستاده بودم که ناگهان دشمن با موشک مستقیماً تانک را نشانه گرفت. چند متر به هوا پرتاب شدم و پایم در اثر اصابت ترکش موشک زخمی شد. قبل از اینکه به بهداری بروم، تانک را عقب آوردم و بعد به بهداری رفتم تا زخمم را پانسمان کنم.

معمولاً چه غذاهایی به شما می‌دادند؟

غذاهای مفصلی برای خوردن نداشتیم. بیشتر اوقات سیب‌زمینی آب‌پز می‌خوردیم. دیگران می‌گفتند: «باید به لودرچی غذای بیشتری داده شود تا زمان کار گرسنه نماند.»

آیا برای ساخت سنگر فقط از لودر استفاده می‌کردید؟

برای ساخت سنگر بعد از کار با لودر نیاز بود که با بیل دستی هم روی سنگر کار شود. ولی من آن‌قدر در زدن خاکریز با لودر تبحر داشتم که بعد از پایان کار دیگر نیازی نبود که با بیل دستی کار را ادامه دهیم. از جنگ در خرمشهر اگر خاطره‌ای به یاد دارید برایمان بگوئید.

جنگ در خرمشهر تن به تن بود و در واقع سرباز عراقی یا رزمنده ایرانی در صورتی در آن پیروزی می‌شد که قوی‌تر از دیگری باشد. به خاطر دارم چند روز بعد از سقوط خرمشهر به همراه عده‌ای دیگر در یک طرف پل خرمشهر ایستاده بودیم. ناگهان دیدیم دختر خانمی تلوتلوخوران از آن سمت پل و از قسمتی که به اشغال عراقی‌ها درآمده بود به سمت ما می‌آید. وقتی به نزدیکی ما رسید، گفت که چندین عراقی به او تعدی کرده‌اند و از شدت فشار روحی بی‌هوش شد. ما بسیار متأثر شدیم. او وقتی به هوش آمد و از خشنگیری‌های عراقی‌ها چیزهایی را تعریف کرد که انسان از بیانش شرم می‌کند. ■



من هر شب در منطقه خاکریز می‌زدم. فردا شب هم دوباره به همان منطقه می‌رفتم و در فاصله ۱۵۰ - ۱۰۰ متری مقابل یا سمت چپ و راست خاکریز قبلی خاکریز جدیدی می‌کنم. هر خاکریز حدوداً ۲۰ تا ۴۰ متر طول داشت. یک بار هم به یاد دارم در عملیات خرمشهر با بولدوزر، تانک عراقی‌ها را دنبال کردم. آن روزها عضو لشکر امام حسین اصفهان بودم. ۲۰۰۰ سرباز عراقی از ترسشان از سوله به داخل آب فرار کردند. رزمندگان هم که آن طرف رودخانه ایستاده بودند، به عراقی‌ها در آب شلیک می‌کردند.

گویا بنی صدر باز دیدی هم از خط شما داشته است. از چگونگی وقایع آن روز بگوئید.

به خاطر دارم یک بار بنی‌صدر در دوران ریاست جمهوری‌اش جهت بازدید از جبهه‌ها به مناطق آمده بود. من، آقای علی نظری و آقا سیدمجتبی به رزمندگان گفتیم که در سنگرهایشان بمانند، چون بنی‌صدر شایسته استقبال نیست و به آنها گفتیم اگر کسی در این میان زخمی شود ما او را به بیمارستان نمی‌رسانیم. همان‌طور که می‌دانید امام در مورد بنی‌صدر فرموده بودند: «ما به رأی مردم احترام می‌گذاریم» و به‌ناچار او را پذیرفته بودند. بعضی از بچه‌ها در سنگرهایشان ماندند، ولی عده‌ای هم به استقبال بنی‌صدر رفتند. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، جبهه فدائیان اسلام نوک حمله نیروهای عراقی بود و جبهه ارتش سمت چپ جبهه فدائیان اسلام قرار داشت. وقتی بنی‌صدر از منطقه بازدید و آنجا را ترک کرد، رزمندگان هنوز خارج سنگرهایشان به صحبت با یکدیگر مشغول بودند. حدوداً ۵ دقیقه بعد از رفتن بنی‌صدر ناگهان نیروهای عراقی جبهه فدائیان اسلام را به آتش کشیدند. آن روز چهل، پنجاه نفر از رزمندگان زخمی یا شهید شدند. ما هم با تویوتا زخمی‌ها را شش، هفت تایی به درمانگاه رساندیم. شما چند بار لودران را عوض کردید؟

معمولاً لودر را می‌زدند و منفجر می‌کردند. یک بار گلوله تانک مستقیماً به بیل بولدوزر اصابت کرد و بیل کاملاً کنده شد. از آنجایی که روزها هم مشغول به کار می‌شدم، بیشتر در آتش عراقی‌ها قرار می‌گرفتم. حتی گاهی اوقات موج انفجار لاستیک را می‌ترکاند. شب‌ها وقتی تیرباران شروع و لاستیک لودر پنجر می‌شد، من بیل را روی زمین می‌گذاشتم تا حائل لاستیک شود، بعد لودر را پشت خاکریز می‌بردم تا لاستیکش را عوض کنم. گاهی اوقات که دور می‌زدم تا به عقب خط بروم، تیر به رادیاتور لودر اصابت می‌کرد و تمام آبش خالی می‌شد. همان‌طور که گفتیم اسرای عراقی بعد از اسارت می‌گفتند: «ما ۷۰۰، ۸۰۰ نفر را مأمور کرده بودیم تا بولدوزر را نشانه بگیرند». تصور کنید فقط صد کلاشینکوف به طرف بولدوزر نشانه‌گیری و هر کدام با سی گلوله تیراندازی کنند، چه آتشی به پا می‌شود. گاهی اوقات بیل را که بالا می‌آوردم،

در آن حوالی گذاشته بود. من با موتور سیکلت ۲۵۰ (که به آن کله اسبی هوندا می‌گفتند) دو مرتبه آن حوالی را دور زدم. تیربارچی‌های عراقی به سمت شلیک می‌کردند. من هم با موتور زمین خوردم و پایم زخمی شد. خلاصه خبر رفتن و عقب‌نشینی عراقی‌ها را به گوش رزمندگان رساندم. دشمن به پشت بیابان‌های آبادان - ماهشهر عقب‌نشینی کرده بود.

به نظر شما چرا دشمن عقب‌نشست در حالی که در مقابلش رزمندگانی بودند که سلاح چندانی در اختیار نداشتند؟ آیا دشمن برآوردی هم از امکانات شما داشت؟

در آن ماجرا چند سرباز عراقی را به اسارت درآوردیم. اسرا به ما گفتند: «ما تصور می‌کردیم پشت خاکریز شما مهمات زیادی وجود دارد و به همین دلیل از ترس مهمات عقب‌نشینی کردیم.» آن زمان شیخون زیاد می‌رفتیم تا جایی که رفتن به عملیات شبانه برای من تبدیل به بازی شده بود. یک شب در عملیاتی همراه با آقای علی نظری نجف‌آبادی در سنگر عراقی‌ها مشغول جنگیدن بودیم. ناگهان آقای نظری چیزی به طرفم پرتاب کرد. ابتدا تصور کردم اسلحه است و آن را گرفتم، اما وقتی متوجه شدم انگشتانم به تعدادی انگشت گره خورده است، تازه فهمیدم که دست قطع شده یک عراقی

جبهه فدائیان اسلام دقیقاً در نوک حمله نیروهای عراقی بود و بیشترین فعالیت دشمن در مقابل این جبهه صورت می‌گرفت. عراقی‌ها قصد داشتند که منطقه را دور بزنند و ذوالفقاریه را قطع کنند تا به این وسیله منطقه را تحت محاصره کامل خود در آورند ولی آنها دلیرانه ایستادگی می‌کردند.

در دستانتان است. همان‌طور که می‌دانید هر عضو از بدن انسان که قطع می‌شود تا چند ثانیه بعد جان دارد. دست قطع شده آن سرباز عراقی هم هنوز گرم بود و از آن خون می‌چکید. طی عملیاتی در آذرماه سال ۱۳۵۹ تعداد زیادی از رزمندگان ما به شهادت رسیدند. جنازه شهدا نزدیک نیروهای عراقی بود و بالطبع ما نمی‌توانستیم اجساد را بیاوریم. بعد از گذشت چند ماه وقتی عراقی‌ها به پشت جاده آبادان - ماهشهر عقب‌نشینی کردند، تصمیم گرفتیم برای آوردن اجساد شهدایمان اقدام کنیم. من با لودر به ایستگاه ۱۲ می‌رفتم و پنج، شش جنازه را با آن به منطقه خودمان می‌بردم. شاید باور نکنید، اما با وجود گذشت چند ماه بعضی از جنازه‌ها هنوز سالم بودند.

محل استقرار فدائیان اسلام در کدام جبهه بود؟

جبهه فدائیان اسلام دقیقاً در نوک حمله نیروهای عراقی بود و بیشترین فعالیت دشمن در مقابل این جبهه صورت می‌گرفت. عراقی‌ها قصد داشتند که منطقه را دور بزنند و ذوالفقاریه را قطع کنند تا به این وسیله منطقه را تحت محاصره کامل خود در آورند ولی آنها دلیرانه ایستادگی می‌کردند. جبهه آقا سیدمجتبی و نیروهایش در فاصله ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متری عراقی‌ها بود و نیروهای دشمن بیشترین تیراندازی را به سمت فدائیان اسلام می‌کردند. شما در آن میان به چه کاری مشغول بودید؟